

باگوان عزیز:

وقتي كودكي خردسال بودم مادرم همیشه مرا براي خريد همراه مي برد.

ما تقريباً همه روز به يك فروشگاه مشخص مي رفتيم و صاحب مغازه

همیشه پس از خريد به ما يك شيريني مي داد.

يك روز او فراموش كرد كه به ما شيريني بدهد و البته من بي صبرانه منتظر آن بودم.

وقتي كه مي خواستيم از در خارج شويم، او هنوز هم به ياد نداشت كه شيريني ما را بدهد،

بنابراين من با صدای بلند گفتم، "خوب، من امروز ابدأ شيريني نمي خواستم!"

من همیشه اين داستان کوتاه را در درونم حمل کرده ام و در طول ساليان هنوز هم

خودم را دیده ام كه همانطور رفتار مي كنم.

اينك، همانطور كه قادر هستم عملكرد آن را ببينم،

همچنين مردمان زيادي را مي بينم كه همانگونه عمل مي كنند.

باگوان، چرا ما غالباً قادر نيستيم تا آنچه را كه مي خواهيم و آنچه را كه نياز داريم بيان كنيم

و چرا غالباً به جاي راه هاي مستقيم، راه هاي طولاني تر را انتخاب مي كنيم؟

شما چنين بار آمده ايد كه نيازها، ناتواني ها و واقعييت خودتان را نشان ندهيد،

بلكه و انمود كنيد كه شخصيتي قوي داريد و نياز به هيچ چيز نداريد و نياز به كمك هيچكس نداريد

و خودتان مي توانيد زندگي خود را اداره كنيد.

اين بار آمدن، وارد تاروپود وجود شما شده است. و تقريباً همه مانند اين داستان تو رفتار مي كنند.

شنیده ام كه در يك شب تابستاني، دو گدا در زير درختي دراز كشيده بودند و

مهتاب زيبا را تماشا مي كردند.

يكي از آنان گفت، "من مي خواهم به هر قيمتي كه شده ماه را بخرم."

گدای دوم گفت، "اين ممكن نيست، زيرا من آن را نخواهم فروخت __ به هيچ قيمتي!"

و هيچكس ماه را نمي خرد. هر دو اين را مي دانستند، ولي هيچكدام ماييل به اذعان نبودند.

هركسي ماييل است كه از ديگري قوي تر باشد.

گدای اولي مي خواست ماه را به هر قيمت خريداري كند.

گدای دوم نگفت كه، "چرا حرف هاي بي معني مي زني؟"

ماه كه براي فروش نيست..

او گفت، "نه، من آن را نخواهم فروخت، به هيچ قيمتي!"

مردم آماده هستند تا منافع باشند، زيرا كه تمام افراد جامعه بر صورت هایشان نقاب زده اند.

تو چهره ي واقعي هيچكس را نمي بيني. و اگر كسي را ببيني كه نقاب زده، كه اصالت دارد

و منافق نیست، او همه را برآشفته می کند، زیرا او شما را به یاد چهره ی اصیل خودتان می اندازد.

و شما چنان در نفاق ریشه گرفته اید و چنان در نفاق سرمایه گذاری کرده اید که نمی توانید از آن بیرون بکشید.

تنها راه این است که آن مرد بدون نقاب را ___ که فقط واقعیت را همانگونه که هست می گوید، محکوم کنید.

ولی در این دنیای پنهانور، حقیقت مورد احترام و قدردانی نیست. برعکس، دروغ و ریا پاداش دارد و مورد احترام است. باید در دروغگویی بسیار ماهر باشی تا هر دروغ طوری جلوه کند که حقیقت است.

ولی خود حقیقت مورد محکومیت است، بنابراین، مردمان بسیار اندکی وجود دارند که شهامت راستگویی دارند و از عواقب آن نیز رنج می برند.

برادر مادرم برای سومین بار ازدواج می کرد و پنجاه و دو سال داشت. او پیشاپیش دو زنش را کشته بود! ___ نه واقعاً، آنان خودشان مرده بودند ___ ولی او زن کش بزرگی بود و حالا او با یک دختر چهارده ساله ازدواج می کرد.

وقتی من از این ماجرا باخبر شدم، گفتم، "من اعتراض خواهم کرد."

مادرم گفت، "آیا دیوانه شده ای؟ او دایی تو است، برادر من است."

گفتم، "مهم نیست. درواقع، چون او برادر تو است و دایی من است، این بیشتر وظیفه ی من است که اعتراض کنم."

حالا تمام اقوام سعی داشتند مرا متقاعد کنند، "این کار را با دایی خودت نکن."

گفتم، "من هیچ کاری نمی کنم. من فقط آشکار می کنم که یک مرد پنجاه و دو ساله نباید با یک دختر چهارده ساله ازدواج کند. او می تواند با یک زن پنجاه ساله ازدواج کند و من کاملاً با این موافق هستم. او می تواند با یک زن بیوه ازدواج کند،

ولی با یک دختر چهارده ساله..... تا زمانی که آن زن بیست و هشت سال داشته باشد، شاید کلاً خودش کنده شود.

این بار او نمی تواند زن را بکشد، خودش کشته خواهد شد. و چه نیازی است؟ پسرهای او ازدواج کرده اند،

دخترانش ازدواج کرده اند و این دختر به جای دختر خودش است، تفاوت سنی آنان خیلی زیاد است."

و آیا می دانید که آنان چه کردند؟ آنان مرا در اتاقی محبوس کردند زیرا می ترسیدند که من تولید مشکل کنم. و هرآنچه من می گفتم حقیقت داشت، آنان این را درک می کردند و می دانستند که

حقیقت دارد. ولی هیچکس نمی خواست که نرمی امور را آشفته کند. "او مردی ثروتمند و قوی است و شاید انتقام بگیرد. و تو چرا بی جهت گردنت را دم تیغ می دهی؟
ربطی به تو ندارد."

گفتم، "پس به کی ربط دارد؟ ___ به هیچکس ربط ندارد؟ آن دختر از خانواده ای فقیر است، پدرش او را می فروشد ___ زیرا آن دختر با یک مرد پنجاه و دو ساله ازدواج می کند.
پدر دختر هزاران روپی پول می گیرد، بنابراین خوشحال است. ولی هیچکس نگران آن دختر نیست که او چه فکر می کند ___ یک دختر چهارده ساله که با مردی ازدواج می کند که به زودی، وقتی که در اوج جوانی اش است، او را بیوه رها می کند."
آنان گفتند، "حالا زمان بحث کردن نیست."

این زمانی بود که مراسم در شرف انجام بود. دایی من که داماد بود روی اسب نشسته بود.
و من می خواستم جلوی آن اسب را بگیرم و تمام مردم شهر را جمع کنم.....
"این کار باید متوقف شود، این یک جنایت است."
آنان مرا زندانی کردند و من سخت تلاش کردم، ولی کسی به حرف من گوش نمی داد، همه به مراسم عروسی رفته بودند.

و در واقع، آنچه که گفته بودم اتفاق افتاد، آن هم نه خیلی دور، فقط دو سال پس از آن ازدواج.
آن دختر شانزده ساله بود که آن مرد از دنیا رفت.
و من به آنان گفتم، "حالا مرا در اتاق زندانی کنید!"

آنان گفتند، "ما هرگز نمی دانستیم که او به این زودی خواهد مرد."
گفتم، "یک چیز خیلی آشکار بود: تفاوت سنی چنان زیاد بود که او می مرد و آن دختر برای بقیه ی عمر بیوه خواهد بود. پس حالا پیشنهاد من این است که آیین زن باید ازدواج کند."
گفتند، "چطور ممکن است؟ هیچکس نمی تواند با او ازدواج کند.
زنان بیوه که ازدواج مجدد نمی کنند."

در آن زمان قانونی وجود نداشت. حتی امروزه نیز که قانون وارد کتاب ها شده، زنان بیوه، بیوه می مانند، زیرا ازدواج مجدد آنان از نظر جامعه بسیار توهین آمیز است.
اگر زنی بیوه ازدواج کند، حرمت خودش را از دست خواهد داد ___
و او باید در جامعه زندگی کند. پس اینک قانون چنین اجازه ای می دهد، ولی در آن زمان حتی قانون هم چنین فرصتی را به زنان بیوه نمی داد.
ولی من گفتم، "من سعی می کنم او را ترغیب کنم."

گفتند، "تو نباید چنین کاری کنی. اگر زنی بیوه با کسی ازدواج کند، یک گناه است."
گفتم، "من گناهی در این نمی بینم. گناه این است که این دختر باید شصت سال یا بیشتر

بیوه باقی بماند.

این یکی از ریشه های انحراف جنسی است."

و آنان گفتند، "حتی اگر او با تو موافقت کند __ که نمی تواند موافقت کند، زیرا بسیار

نامحترمانه است __ آنوقت از کجا شوهری برایش پیدا خواهی کرد؟

هیچ مردی حاضر نیست با یک زن بیوه ازدواج کند."

گفتم، "او فقط شانزده سال دارد. چه فرقی دارد که او بیوه باشد یا باکره؟

بهتر است که با زنی بیوه ازدواج کند __ که قدری تجربه دارد __ تا اینکه به دختری باکره،

که هیچ تجربه ای ندارد."

گفتند، "ذهن تو فقط سروته است. فقط آن مرد را پیدا کن!"

من با مردان زیادی صحبت کردم و همه می گفتند، "فراموشش کن.

چرا باید خودم را وارد این دردسر کنم؟"

ولی من ترتیبی دادم که یکی از مستخدمین خودم را ترغیب کنم، زیرا به او گفتم، "ببین، این زن

پول زیاد دارد و شوهرش پول زیادی برایش گذاشته است. تو نمی توانی چنین پولی را در چندین

زندگانی فراهم کنی. پول و یک دختر زیبایی حاضر و آماده و با تجربه! دیگر چه می خواهی؟"

مستخدم گفت، "حرف هایت به نظر درست است.

ولی اگر کسی خیردار شود که من بله گفته ام، مرا خواهند کشت.

من خادمی فقیر هستم. اگر پدرت بفهمد خدمت من در این خانه تمام است."

گفتم، "نگران نباش، تو به این خدمت نیازی نخواهی داشت.

وقتی که ازدواج کنی، دیگر نیازی به کارکردن هم نخواهی داشت."

او گفت، "چه تضمینی وجود دارد؟ تمام جامعه مانع من است و تو این مردم را نمی شناسی. من

مردی فقیر و بیچاره هستم. من این مردم را نمی شناسم. آنان به هر بهانه ای می توانند مرا در

ایستگاه پلیس زندانی کنند __ که من دزدی کرده ام و یا جرمی مرتکب شده ام.

من مردی فقیر هستم و حتی از عهده ی گرفتن وکیل هم بر نمی آیم."

گفتم، "تو فقط به من بله بگو و ساکت بمان __ تا من بدانم مردی را در آستین دارم.

آنوقت باید با طرف دیگر صحبت کنم."

گفت، "اگر به من قول بدهی که با کسی در این مورد حرف نزن."

به او قول دادم، "من به کسی چیزی نمی گویم، ولی اگر او حاضر باشد،

تو باید با آن زن ازدواج کنی."

گفت، "من می توانم ازدواج کنم __ ولی در شهری دیگر، نه در این شهر."

و وقتی با آن زن حرف زدم، از من بسیار خشمگین بود: "تو مرا وارد راه های گناه می کنی."

او در را روی من بست و گفت، دیگر هرگز به این خانه نیا." گفتم، "من می آیم. وارد خانه نخواهم شد. فقط روی پله ها می ایستم. فقط به این خاطر که شاید تصمیمت عوض شود.

اگر تصمیمت عوض شد، از داخل دو ضربه به در بزن. من مردی را در آستین آماده دارم." و من هر روز به آنجا می رفتم. و می دانستم که او در پشت در ایستاده است ولی شهادت ندارد که آن دو ضربه را بزند. عاقبت دو ضربه زد و در را باز کرد.

گفتم، "این امری ساده است. شاید شصت سال یا هفتاد سال در خانه ای خالی بمانی و هیچ چیزی را نشناسی. آن مرد بیمار و پیر و در حال مردن بود و من می خواستم این چیزها را به مردم بگویم که «زندگی این دختر بیچاره را از بین نبرید.» حالا آماده شو. نگران نباش."

گفت، "آن مرد کیست؟"

و وقتی نام او را گفتم، زن گفت، "نه، زیرا او از طبقه ی من نیست."

گفتم، "خدای من، حالا باید مردی را از طبقه ی خودت پیدا کنم؟ آیا این زندگی تو است یا من؟ و ازدواج چه ربطی به طبقه دارد؟ تو به یک مرد نیاز داری و من مردی سالم و جوان را به تو خواهم داد. طبقه چه ربطی دارد، به جز تعصبات؟"

وقتی مشخصات او را به آن زن دادم ناراضی بود و گفت، "او فقط یک خدمتکار است." گفتم، "تو از خانواده ای فقیر هستی. فکر نکن که با ازدواج کردن با یک مرد ثروتمند، تو نیز ثروتمند شده ای. فراموش نکن، همین دو سال پیش تو خودت تقریباً یک گدا بودی. این مرد کار می کند و پول در می آورد و هرگز یک گدا نبوده."

و پدر بزرگم به نوعی نام آن مرد را از عروسش گرفت و آن مستخدم از کار برکنار شد. وقتی جویا شدم که او کجا رفته است، هیچکس جواب نمی داد.

من دیگر هرگز آن مستخدم را ندیدم.

آنان می بایست قدری پول به او داده و از او خواسته باشند که از شهر برود. و من نتوانستم مردی دیگر را پیدا کنم.

این جامعه ای است که با تعصبات زندگی می کند و از همه توقع دارد که با این تعصبات هماهنگ شوند.

بنابراین حتی یک کودک خردسال هم به روش بزرگترها رفتار می کند. و همین در زندگی چنان رنجی تولید می کند که نمی توانید تصورش را بکنید. تو از مرد یا زن خودت عشق می خواهی، ولی نمی توانی این را به زبان بیاوری. تو فقط می نشینی و روزنامه ات را می خوانی __ که سه بار آن را خوانده ای! فقط منتظر هستی که زن چیزی بگوید

و یا نزد تو بیاید. این پایین تر از مقام تو به عنوان يك مرد است که به دنبال او بروی.
و البته، زن همیشه فکر می کند که مرد باید او را دنبال کند.
من به تازگی به زنی می گفتم __ زیرا احساس تنهایی می کند و مردی را ندارد که دوستش
بدارد __ "مردم زیادی وجود دارند، فقط یکی از آنان را بگیر."
گفت، "ولی این هرگز روش من نبوده است. من عاشق این بازی هستم __ که کسی مرا
تعقیب کند.

و هیچکس مرا تعقیب نمی کند."

گفتم، "حالا مشکل شد! پس تو کسی را تعقیب کن."

گفت، "این برخلاف تمام زندگی من است. مردان همیشه مرا تعقیب می کرده اند
و من فرار می کرده ام __ من خوب می دانسته ام که گرفتار می شوم، آهسته می رفتم تا ببینم که
آن مرد پیش می آید یا نه. ولی تازمانی که کسی مرا دنبال نکند، من احساس خوشی ندارم."
گفتم، "این خیلی دشوار است. حالا باید مردی را پیدا کنم و به او بگویم که تو را دنبال کند.
من آن مرد را پیدا کرده ام، ولی او چنان خرفت است که ابداً دنبال این چیزها نیست!"
برعکس، آن مرد به آن زن گفت، "من به و رای سکس رفته ام.

من دیگر به عشق و عاشقی علاقه ای ندارم. این يك رنج بیهوده است."

و این واقعیت ندارد. ولی مرد باید به قدر کافی قوی باشد و وقتی مردی بگوید که "من به و رای
سکس و به و رای عشق رفته ام، " این قوی ترین نقطه است.

پس از آن زن پرسیدم، "و بعد چه شد؟"

زن گفت، "هیچ چیز، ما فقط همدیگر را نوازش کردیم."

گفتم، "به نوازش کردن ادامه دهید. شاید اتفاقی بیفتد! کسی چه می داند!"

فصل چهاردهم، دوم ژوئن ۱۹۸۶